بخش های اضافه-غنچه نیلوفر آبی

لنگرگاه نیلوفر--یونمنگ

بیرون عمارت شمشیرزنی،جیرجیرک های دشتی آواز تابستان سر داده بودند.در داخل،بشکلی دایره وار گروهی انسان روی زمین قرار داشتند.

حدود دوازده پسر،درحالیکه بالاتنه خود را در معرض نمایش گذاشته و روی تخته های چوبی تالار ولو شده بودند.گاه با سرعت بر جای خود غلت میزدند و ناله سر میدادند.

«خیلی....»

«....داغه!»

وی ووشیان چشمانش را بسته و با خود فکر میکرد کاش آنجا هم مانند مقر ابر سرد بود.

دمای چوبی که زیرش قرار داشت با دمای بدنش یکی شده و حالا او هم مجبور بود کمی جا به جا شود.تصادفا جیانگ چنگ نیز همزمان جا به جا شد.بدنشان بهم برخورد و دستش روی پای او قرار گرفت.وی ووشیان معترضانه گفت:«جیانگ چنگ،دستتو ببر اونور...عین آتیش میمونی!»

جیانگ چنگ گفت:«پاتو ببر اونور»

وی ووشیان گفت:«دست از پا سبکتره...من جون ندارم پامو ببرم اونور پس تو دستت رو ببر اونور....»

جیانگ چنگ پاسخ داد:«دارم بهت هشدار میدم وی ووشیان،اینقدر زیاده روی نکن...خفه شو و دیگه هیچی نگو...وقتی تو دهنت رو باز میکنی هوا خود به خود گرمتر میشه!»

شاگرد ششم بمیان مشاجره آنها پرید:«میشه اینقدر بحث نکنین؟ وقتی به جر و بحثای شما گوش میدم بیشتر احساس گرما میکنم...بدجوری عرق کردم آه!»

در آنطرف دستها و پاها با هم به هوا پریده بودند:«بکش کنار!!» ، «اول خودت!» ، «نه نه نه—— لطفا اول شما» ، «نه خواهش میکنم اول خودت خفه خون بگیر!»

شیدی ها غرغر میکردند:«اگه مجبورین برین بیرون بجنگین!» ، «لطفا هر دوتون تمومش کنین میشه؟ خواهش میکنیم!»

وی ووشیان گفت:«شنیدی؟ دارن بهت میگن برو... پای منو ول کن...دارین میشکنینش قربان!»

رگهای پیشانی جیانگ چنگ بیرون زده بود:«اونا دارن میگن تو بری گمشی...اول دست منو ول کن!!»

ناگهان از بیرون راهرو،صدای خش خش کشیده شدن لباس بلندی بر زمین شنیده شد.آندو مانند برق دست و پای هم را رها کردند پرده بامبویی بالا رفت و جیانگ یانلی درحالیکه داخل را نگاه میکرد گفت:«اوه پس همه اینجا قایم شده بودین!»

همه به او درود فرستادند:«شیجیه» ، «سلام ،شیجیه» برخی که خجالتی تر بودند به گوشه های تالار پناه بردند و سینه های خود را با دستهایشان پوشاندند.

جیانگ یانلی پرسید:«امروز تمرین شمشیرزنی ندارین؟ در رفتین هاه؟»

وی ووشیان با اعتراض گفت:« امروز هوا بدجوری گرمه....زمین تمرین عین آتیش بود اگه میرفتیم پوستمون کنده میشد...تو به کسی چیزی نگو شیجیه!»

جیانگ یانلی محتاطانه از سر تاپای او و جیانگ چنگ را بررسی کرد:«شما دو تا بازم داشتین دعوا میکردین؟»

وی ووشیان گفت:«نه!»

جیانگ یانلی حالا وارد اتاق شده بود.او بشقابی در دست داشت:«پس این جای پای کیه رو سینه آ-چنگ؟»

وی ووشیان وقتی درباره مدرک به جا مانده از خود شنید سرش را چرخاند تا وضعیت را ببیند.جای پا دقیقا همانجا بود ولی در حقیقت اگر بیشتر به نبرد ادامه میدادند هم کسی اهمیت نمیداد.در دست جیانگ یانلی بشقاب بزرگی از برش های هندوانه قرار داشت.پسرها به هندوانه ها هجوم بردند و همه هندوانه بدست روی زمین نشستند و به خوردن مشغول شدند.خیلی زود کوهی از پوست هندوانه در بشقاب درست شد.

جیانگ چنگ و وی ووشیان در هر کاری با هم رقابت میکردند حتی موقع خوردن هندوانه...آندو چنان مانند خروس جنگی به جان هم می افتادند که دیگران را فراری میدادند و میدانی بزرگ برای نبرد آنها خالی میشد.ابتدا وی ووشیان پیشنهاد مسابقه هندوانه خوری داد ولی بعد خود او شدیدا به خنده افتاد.

جیانگ چنگ حواسش را خوب جمع کرد:«این دفعه میخوای چیکار کنی؟»

وی ووشیان یک تکه دیگر از هندوانه ها را برداشت:«هیچی ...اشتباه برداشت نکن! من نمیخوام هیچ کاری بکنم... فقط یهو ذهنم رفت سمت یه نفر!!»

جیانگ چنگ پرسید:«کی؟»

وی ووشیان گفت:«لان جان»

جیانگ چنگ گفت:«واسه چی باید تو این لحظه به اون فکر کنی؟ نکنه یاد رونویسی قوانین مکتبشون افتادی؟»

وی ووشیان دانه هندوانه ای را از دهان خود تف کرد:«فکر کردن بهش کیف میده....تو اصن نمیدونی—اون خیلی سرگرم کننده اس...من بهش گفتم—غذای مکتب شما افتضاحه و ترجیح

میدم جای این غذا پوست هندونه پخته بخورم و بعدشم بهش گفتم اگه یه روز یوقت کردی بیا لنگرگاه نیلوفر بهت خوش میگذره....»

پیش از اینکه بتواند حرفش را کامل کند جیانگ چنگ چنان او را زد که هندوانه اش افتاد:«خل شدی؟ دعوتش کردی لنگرگاه نیلوفر—نکنه میخوای خودتو به کشتن بدی؟»

وی ووشیان گفت:«چرا بهت برخورده حالا؟هندونه مو داشتی شوت میکردیا...من خواستم ادبمو نشون بدم... معلومه که اون نمیاد...بینم تا حالا شنیدی اون تنهایی پاشه بره جایی واسه خوشگذرونی؟»

جیانگ چنگ با چهره ای سفت و سخت گفت:«بزار یه چیزی رو واست روشن کنم...من هیچ وقت نمیخوام اون بیاد اینجا... دیگه دعوتش نکن!»

وی ووشیان گفت:«نمیدونستم اینقدر ازش متنفری!»

جیانگ چنگ گفت:«من با خود لان وانگجی مشکلی ندارم ولی اگه اون پاشه بیاد حتما مامانم باز یه چیزی میگه و مارو با هم مقایسه میکنه تو هم نمیتونی قسر در بری....»

وی ووشیان گفت:«اصن نگران نباش،اگه اون بیادم نیازی به ترسیدن نیست...اگرم اومدش میتونی به عمو جیانگ بگی اونو بفرسته پیش من بخوابه منم سر یه ماه نشده کاری میکنم بزنه به کوه!»

جیانگ چنگ خرناسی کشید:«تو میخوای یه ماه باهاش بخوابی؟ من که میگم یه هفته نشده جسدو توی تختخواب پیدا میکنیم!»

وی ووشیان که اصلا نگران نبود گفت:«من از اون باید بترسم؟ اگه بخوایم با هم بجنگیم اون عمرا بتونه منو شکست بده!»

بقیه او را تشویق میکردند و جیانگ چنگ پوست کلفتی و پرویی او را مسخره میکرد هرچند میدانست که وی ووشیان لاف نمیزند.جیانگ یانلی میان آندو نشست:«دارین درباره کی حرف میزنین؟ توی گوسو دوست پیدا کردین؟»

وی ووشیان با شادی جواب داد:«بله!»

جیانگ چنگ گفت:«و تو چه دوست بی شرم و حیایی هستی...برو به لان وانگجی بگو میخواد دوستت باشه یا نه؟»

وی ووشیان گفت:«ببر صداتو...اگر اون نخواد دوست من باشه اونقدر اذیتش میکنم تا راضی بشه»بعد رویش را بطرف جیانگ یانلی برگرداند:«شیجیه تو لان وانگجی رو میشناسی؟»

جیانگ یانلی گفت:«میشناسمش...اون دومین ارباب زاده خاندان لانه که مشهوره به جذابی و با استعدادی....درسته؟ واقعا اینقدر که میگن جذاب و خوش قیافه اس؟»

وی ووشیان گفت:«معلومه!»

جیانگ یانلی گفت:«اندازه تو؟»

وی ووشیان کمی فکر کرد و گفت:«شاید یه ذره از من جذاب تر باشه!»

او داشت با انگشتانش آن یک ذره را نشان میداد.جیانگ یانلی بشقاب را برداشته و لبخند زد:«پس باید خیلی پسر جذابی باشه...خیلی عالیه که تونستی دوست پیدا کنی...بعدا هر وقت بیکار بودین میتونین برین دیدن همدیگه!»

جیانگ چنگ با شنیدن این حرف هندوانه ای را که در دهان داشت تف کرد. وی ووشیان دست خود را تکان داد:«بی خیال،بی خیال...اون تو خونه اش فقط غذاهای بدمزه و یه عالمه کتاب قانون داره...من دیگه عمرا برم اونجا!»

جیانگ یانلی گفت:«خب میتونی اونو بگی بیاد اینجا...فرصت خیلی خوبیه...چرا دوستت رو دعوت نمیکنی پاشه بیاد لنگرگاه نیلوفر سر بزنه بهت؟»

جیانگ چنگ گفت:«به چرت و پرتای این گوش نده خواهر...اون توی گوسو خیلی اذیت میکرد...لان وانگجی مغز خر نخورده با این بیاد خونه ما!»

وی ووشیان گفت:«منظورت چیه؟ اون حتما میاد!»

جیانگ چنگ گفت:«برخیز بدبخت...لان وانگجی بهت گفت برو گمشو،کر بودی؟ هنوز اونو یادته؟»

وی ووشیان گفت:«تو چی میدونی آخه؟ اون ظاهرا به من گفت برو گمشو...میدونم که تو دلش بدجوری میخواد بیاد یونمنگ باهم خوش بگذرونیم...مطمئنم عاشقه اینه که بیاد!»

جیانگ چنگ گفت:«میدونم این سوال تکراری رو هر روز می پرسم ولی—اینهمه اعتماد به سقفو از کجات میاری؟»

وی ووشیان گفت:«اینقدر بهش فکر نکن من اگه جای تو بودم و یه سوال اینهمه سال وقتمو میگرفت و به جواب نمیرسید ولش میکردم دیگه!»

جیانگ چنگ سرش را تکان داد.درست موقعی که میخواست پوست هندوانه را بر زمین بیندازد صدای نزدیک شدن قدم هایی خشمگین به گوشش رسید.صدایی گزنده را از دور دست شنیدند:«من مونده بودم همه با هم کجا غیبشون زده،فکرشو میکردم....»

حالت چهره همه پسرها تغییر کرد.سریع از پشت پرده ها بیرون زدند و همزمان بانو یو بسمت انتهای تالار راهش را کج کرد.لباس بنفشش در هوا می چرخید.در چهره اش جدیت خاصی آشکار بود او که برهنگی پسرها را دید بیشتر چهره در هم کشید بعد ابروهایشش را بالا برد.

پسرها در دل می اندیشیدند: *اوه نه!!* همه با ترس چرخیده و پا به فرار گذاشتند..بانو یو با دیدن آنها همه چیز را فهمید و با خشم گفت:«جیانگ چنگ! برو لباس بپوش....هیچ فرقی با وحشیا نداری..... اگه مردم تو رو ببینن درباره من چی فکر میکنن؟»

بالاتنه لباس جیانگ چنگ در میان کمرش جمع شده بود.با شنیدن توبیخ های مادرش،با عجله لباس را روی سرش کشید.بانو یو دوباره زبان به سرزنش گشود:«شما پسرا...نمیبینین آ–لی اینجاست؟ کی بهتون اجازه داده جلوی یه دختر اینطوری لباس بپوشین؟»

البته احتیاجی نبود به این فکر کند که چه کسی گروه را رهبری کرده بهمین دلیل جمله بعدی بانو یو بوضوح مشخص بود:«وی یینگ! تو میخوای بمیری؟»

وی ووشیان فریاد زد:«متاسفم! نمیدونستم شیجیه هم میاد اینجا...الان لباسمو پیدا میکنم!»

بانو یو خشمگین تر شد:«چطور جرات میکنی در بری؟ همین الان برگرد اینجا و زانو برن!» او در حین گفتن این حرف شلاقش را هم رها کرد.وی ووشیان احساس کرد دردی در کمرش پیچید و با صدای بلندی گفت:«اوخ!» و بعد تقریبا بر زمین افتاد ولی کاملا ناگهان صدای کسی در گوش بانو یو پیچید:«مامان،میخوای هندونه بخوری؟»

جیانگ یانلی از ناکجا ظاهر شده و حواس بانو یو را پرت کرد.با این وقفه همه پسرها شبیه دود به هوا رفته وناپدید شدند.بانو یو آنقدر عصبانی بود که بطرف جیانگ یانلی برگشت و گونه اش را کشید:«بخور بخور بخور---تنها کاری که میکنی خوردنه!»

جیانگ یانلی که از این نیشگون اشکش درآمده بود گفت:«مامان،آ–شیان و بقیه بخاطر گرما اینجا قایم شده بودن...من خودم پاشدم اومدم اینجا...نباید اونا رو سرزنش کنی...تو...تو...هندونه میخوای؟ نمیدونم کی واسمون فرستادتشون ولی خیلی شیرینن...هندونه خوردن تو تابستون هم برای رفع تشنگی خوبه هم آدم خنک میشه...الان یه کمی واست قاچ میکنم....»

بانو یو شدیدا خشمگین شده بود؛ از آنجایی که گرمای تابستان اوج گرفته او نیز دلش هندوانه میخواست با اینهمه.....دیگ عصبانیتش جوشان تر بود.

از آن طرف گروه از دروازه ها خارج شدند و با عجله بسمت بیرون لنگرگاه رفتند و خودشان را درون یک قایق پرت نمودند.بعد از مدتی که دیدند کسی بدنبالشان نیامده وی ووشیان نفس راحتی کشید.قدرت بخرج داد و چندباری پارو زد.کمرش هنوز میسوخت بهمین دلیل پارو را به کس دیگری سپرد،نشست و سوزش کمرش بیشتر شد:«واقعا انصاف نیست....هیچ کس لباس تنش نبود ولی فقط من سرزنش شدم و کتک خوردم!»

جیانگ چنگ گفت:«چونکه تو وقتی لباس تنت نیست بیشتر به چشم میای و آدمو عصبی میکنی!»

وی ووشیان نگاهی به او انداخته و ناگهان پرید و به درون آب شیرجه زد.همانطور که انتظارش میرفت بقیه هم پشت سرش بدرون آب پریدند در انتها فقط جیانگ چنگ بود که در قایق ماند.

جیانگ چنگ که حس میکرد یک جای کار میلنگد گفت:«تو داری چه غلطی میکنی؟»

وی ووشیان به سمت دیگر قایق رفت و با قدرت ضربه ای به آن زد.قایق بخاطر شدت ضربه بطرفی کج شد و در آخر چپ شد.وی ووشیان خندید و روی قایق پرید و چهار زانو نشست:«هنوزم عصبی هستی جیانگ چنگ؟ یه چیزی بگو هوی هوی»

بعد از چند فریاد تنها چیزی که تحویل گرفت مقداری حباب روی آب بود.وی ووشیان صورت خود را پاک کرد و با گیجی گفت:«چرا اینقدر طولش داد؟»

شاگرد ششم شناکنان به طرفش آمد و گفت:«خب شاید غرق شده؟»

وی ووشیان گفت:«امکان نداره!» درست زمانی که میخواست پایین برود و به جیانگ چنگ کمک کند تا بیرون بیاید ناگهان از پشت سرش فریاد بلندی شنید.او نیز داد زد و کسی محکم او را به درون آب کشید.قایق یکبار دیگر هم چرخید و در آب افتاد.جیانگ چنگ وقتی به درون آب افتاده بود شناکنان به پشت سر وی ووشیان رفته و منتظر موقعیت مناسب ایستاده بود.

از آنجا که حملات مخفیانه هردو موفقیت آمیز بود در دو سمت قایق با احتیاط بهم خیره شدند.بقیه شاگردان شنا کنان در آب می چرخیدند و دور میشدند تا نمایش آنها را بهتر ببینند.وی ووشیان در آنطرف قایق با خودنمایی گفت:«اون سلاح چیه؟ پارو رو بزار زمین و بیا با دست خالی بجنگیم!»

جیانگ چنگ خرناسی کشید:«فکر کردی من احمقم؟ کافیه بندازمش تا تو برداریش!» او دائم پارو را تکان میداد و وی ووشیان مجبور بود از حملات پارویی او جاخالی دهد. همه شاگردان او را تشویق میکردند وی ووشیان چپ و راست زیر آب میرفت. در آخر معترضانه گفت:«حالا کی میتونه بگه من بی شرمم؟»

از همه طرف صداها بلند شده بود؟:«برادر بزرگ،باورم نمیشه تو داری این حرفا رو میزنی!!»

خیلی زود،جمعیت به جنگ آبی روی آوردند—از ضربه عدالت بر گیاه سمی گرفته تا پیچش وحشیانه—وی ووشیان پیش از آنکه بتواند دوباره سوار قایق شود لگدی حواله جیانگ چنگ نمود بعد آب دریاچه که به دهانش رفته بود را ریخت و دست خود را تکان داد:«بسه بسه بیا فعلا جنگو قطع کنیم!»

روی سر همه را جلبک و علفهای سبز فراگرفته بود و هنوز آمادگی متارکه جنگ را نداشتند با عجله گفتند:«چرا تمومش کنیم؟ بیاین ادامه بدیم! بیاین ادامه بدیم! نکنه چون داری شکست میخوری میخوای بهت رحم کنیم؟»

وی ووشیان گفت:«من کی خواستم بهم رحم کنین؟ میتونیم بعدا بجنگیم...الان خیلی گشنمه نمیتونم بجنگم...اول بریم یه چیزی بخوریم.»

شاگرد ششم گفت:«پس یعنی الان برگردیم....؟ میتونیم قبل شام بازم هندونه بخوریم!»

جیانگ چنگ گفت:«اگه الان برگردین جز شلاق هیچی گیرتون نمیاد!»

با این حال وی ووشیان فکری داشت او گفت:«برنمیگردیم....میریم دونه نیلوفر جمع کنیم!»

جیانگ چنگ با تمسخر گفت:«منظورت دزدیدنه دیگه؟»

وی ووشیان هم جواب داد:«نه که هر دفعه پولشو میدیم؟!!»

مکتب یونمنگ جیانگ به خاندان های آن ناحیه اهمیت زیادی میداد و اغلب بدون تقاضای هیچ چیزی غول های آبی را جنگیری میکرد.حدود یک مایل دورتر،نه فقط دانه نیلوفر را مردم آن ناحیه دریاچه را برای آنان گیاه نیلوفر کاشته بودند.هربار پسرهای مکتب بیرون میرفتند،هندوانه کسی را میخوردند،مرغ کس دیگری را میگرفتند یا خرابکاری میکردند....جیانگ فنگیمان همیشه باید کسانی را برای جبران خرابکاری های شاگردان میفرستاد.اینکه آنها همیشه به دزدیدن چیزها اصرار داشتند از روی گستاخی یا وحشی بازی نبود بلکه پسرها به سرزنش شدن و خندیدن و لذت بردن از زندگی شان به آن شیوه عادت کرده بودند.

گروه قایق را به پیش راند.پس از مدتی پارو زدن به دریاچه نیلوفری رسیدند.

آب درون دریاچه به سبز میزد.برگها گاهی به اندازه بشقاب کوچک و گاه به اندازه چتر بزرگ بودند لایه های بی پایان برگ روی هم ریخته بود.لایه های بیرونی کم پشت تر و پراکنده بودند و سطح صافی را روی آب تشکیل میدادند.لایه های داخلی بلندتر و پرپشت بودند و میشد یک قایق با آدمهای درونش را میان تراکم گلها پنهان کرد.در نگاه اول برگهای نیلوفری ژولیده و ناهموار بودند و انگار کسی در میان آنها پنهان شده بود.

قایق کوچک لنگرگاه نیلوفر وارد این دنیای سبز شد.از همه جای نیلوفرها میشد غنچه های نیلوفری چاق و خوشمزه ای که آویزان بودند را دید.یک نفر پارو میزد و دیگران دست به کار شده بودند....غنچه های زیبا از شاخه های لطیف نیلوفری آویزان شده و رویشان تیغ هایی کوچک که آسیبی به کسی نمیرساند وجود داشت.با فشار کوچکی میشد ساقه ها را شکست،آنها تمام پوسته های بیرونی چسبیده به ساقه های محکمتر را شکستند.می توانستند از آنها برای وقتی باز میگشتند استفاده کنند و اینها را در آب پرورش دهند.برخی میگفتند دانه های نیلوفر اینطور چند روزی

تازه تر میمانند.وی ووشیان این را تنها شنیده بود. نمیدانست آیا درست هست یا نه اما با اعتماد بنفس کامل این را به همه میگفت.

او چند ساقه را شکست و شروع به دانه کردن غنچه نمود بعد دانه های پوست کنده را به دهان می انداخت.طعم شیرینش در دهان او می پیچید.او همچنان که دانه نیلوفر می جوید با پریشان خیالی بدون اینکه حواسش باشد فکر خود را با صدای بلند گفت:«من بهت دونه نیلوفر میدم تو به من چی میدی؟» جیانگ چنگ که صدایش را شنید گفت:«به کی چی میدی؟»

وی ووشیان گفت:«هاهاها... با تو نبودم!» موقعی که میخواست دانه نیلوفر را به صورت جیانگ چنگ بزند متوجه چیزی شد ناگهان همه را به سکوت دعوت کرد:«دخلمون اومد...امروز پیرمرد اینجاست!!»

منظورش از پیرمرد همان کسی بود که دانه های نیلوفر را در این منطقه میکاشت.وی ووشیان دقیقا نمیدانست او چند سال دارد.فقط اینکه از دید او، جیانگ فنگمیان عمو محسوب میشد درنتیجه هر کسی از او پیرتر بود را پیرمرد خطاب میکرد. از روزی که وی ووشیان بیاد داشت این پیرمرد در این منطقه کار میکرد.هر بار که در تابستان برای دزدیدن غنچه های نیلوفر به این منطقه می آمد اگر دست پیرمرد به او میرسید حسابی کتک میخورد.وی ووشیان احساس میکرد این پیرمرد تجسمی از یک گیاه نیلوفر بزرگ است زیرا حساب تمام غنچه و گلهایی که از دریاچه کم میشد را داشت....همینطور حساب کتکهایی که وی ووشیان به این دلیل میخورد....وقتی در میان دریاچه نیلوفر حرکت میکردند تیرک های بامبویی بهتر از پارو عمل مینمودند و هر ضربه شان بخوبی بر تن فرد می نشست.

چند پسر دیگر که تجربه کتک خوردن را داشتند با صدای آرامی گفتند«باید فرار کنیم...فرار کنیم!» آنها پا رو را گرفته و برای فرار دست به کار شدند.آنها به زحمت از دریاچه خارج شدند و باع وجدان پشت سر خود را نگاه کردند.پیرمرد درون قایقش لایه های درهم تنیده برگ را بیرون میکشید و روی هم جمع مینمود. وی ووشیان سر خود را کج کرده و با شگفتی گفت:«چقدر عجیب!»

جیانگ چنگ برخاست:«چرا قایق داره اینقدر سریع حرکت میکنه؟»

همه نگاه کردند.پیرمرد پشتش به آنها بود و داشت تک تک دانه ها را میشمرد.تیرک بامبویی در یک طرف قایقش قرار داشت و قایق با سرعت و استحکام زیادی پیش میرفت حتی نسبت به قایق پسرها سریعتر بود.

قایق ها بهم نزدیکتر شدند همه بالاخره توانستند ببینند زیر قایق پیرمرد یک سایه سفید در حال شنا کردن است.

وی ووشیان سرش را برگرداند و انگشت خود را روی لب نهاده و به همه هشدار داد تا حرکتی نکنند که پیرمرد هراسان شود یا غول آبی بگریزد.جیانگ چنگ سر خود را تکان داد.قایق آنها امواجی بی صدا ایجاد میکرد و تقریبا داشتند به سکون میرسیدند وقتی دو قایق ده پا با هم فاصله داشتند یک دست خاکستری از زیر آب بیرون آمد درحالیکه آب از دست چکه میکرد یکی از ساقه های نیلوفر که پیرمرد روی قایق گذاشته بود را قاپید و دوباره به زیر آب رفت.

چند لحظه بعد پوست چند دانه نیلوفر را روی سطح آب دیدند.پسرها که شوکه شده بودند گفتند:«یعنی غولای آبی هم غنچه نیلوفر میدزدن؟؟»

پیرمرد بالاخره متوجه شد کسانی از پشت سر مخفیانه او را تحت نظر دارند درحالیکه یک غنچه نیلوفری چاق و چله را در یک دست گرفته و چوب بامویی را در دست دیگر، چرخید.با این حرکت غول آبی حواسش جمع شد.با یک حرکت سایه سفید ناپدید شد.پسرها گفتند:«برگرد اینجا!»

وی ووشیان به درون آب شیرجه زد و خیلی زود با چیزی که در دست داشت بیرون آمد:«گرفتمش!»

یک غول آبی کوچک در دستش آویزان بود.بنظر میرسید این غول آبی بیشتر از 13 سال نداشته باشد...ترسیده بود و خودش را کامل جمع کرده بود.

ناگهان پیرمرد تیرک بامبویی خود را به حرکت درآورد:«باز دارین خرابکارین میکنین؟»

وی ووشیان از قبل یک ضربه شلاق را نوش جان کرده بود حالا یک ضربه دیگر هم خورد داد زد و دستانش شل شدند.جیانگ چنگ با خشم گفت:«درست حرف بزن...واسه چی این بدبختو میزنی؟ پیرمرد ناشکر!»

وی ووشیان با عجله گفت:«من خوبم من خوبم...پیر—آقا.. درست نگاه کن ما غول نیستیم این یکی غوله!!»

پیرمرد گفت:«چرت نگو،درسته پیرم ولی کور که نیستم ...یالا ولش کن...»

وی ووشیان از جا پرید.غول آبی که در دستان او اسیر بود،دستهای خود را به هم چسباند،چشمهای تیره اش به شکلی رقت بار برق میزدند.ساقه نیلوفری که دزدیده بود را هنوز در دست داشت و با بی میلی آن را رها کرد.پوسته آن شکافته شده و بنظر میرسید پیش از اینکه وی ووشیان او را بگیرد چند باری غنچه را گاز زده است.

جیانگ چنگ پیش خود می اندیشید که این پیرمرد حقیقتا دیوانه است.بعد به طرف وی ووشیان رو کرد و گفت:«ولش نکن بیا با خودمون برش گردونیم!»

پیرمرد با شنیدن این سخن دوباره چوب بامبو را به حرکت درآورد وی ووشیان گفت:«باشه بابا ولش میکنم ...تموم شد!»

جیانگ چنگ گفت:«نکن میگم اگه کسی رو بکشه چی؟»

وی ووشیان گفت:«بنظر نمیاد قصد خون و خونریزی داشته باشه واسه اینکه از این منطقه شنا کنه و بره هم زیادی جوونه...بعدشم این اطراف نشنیدیم کسی مرده باشه احتمالا این کسی رو نکشته تا حالا!»

جیانگ چنگ گفت:«چون الان کسی رو نکشته دلیل نمیشه در آینده هم اینکارو نکنه....»

پیش از اینکه حرفش را تمام کند چوب بامبویی او را هدف گرفت.جیانگ چنگ هم یک ضربه

دریافت نمود و با خشم گفت:«عقلتو از دست دادی پیرمرد؟ میدونی این یه غوله—نمیترسی که بکشدت؟»

پیرمرد با خاطری جمع گفت:«چرا آدمی که به اندازه کافی زندگی کرده باید از یه غول آبی بترسه؟»

وی ووشیان میدانست نمیتواند از آنجا دورتر برود پس گفت:«دعوا نکنین...دعوا نکنین...ولش میکنم!»

او غول آبی را رها کرد و غول دوباره با سرعت به زیر قایق پیرمرد رفت انگار که میترسید بیرون بیاید.

وی ووشیان خیس آب وارد قایق شد.پیرمرد هم یک غنچه نیلوفر را گرفته و به درون آب پرتاب کرد.غول آبی دیگر توجهی نشان نداد.پیرمرد بزرگترین غنچه را برداشت و به درون آب انداخت.غنچه نیلوفری چند باری روی آب موج درست کرد ولی بعد یک پیشانی سفید از زیر آب بیرون آمد و مانند ماهی بزرگی غنچه را به دهان گرفته و به زیر آب رفت.خیلی زود سایه سفید ظاهر شد.غول آبی دست ها و شانه هایش را نشان داد و در پشت قایق پیرمرد غنچه نیلوفر را می جوید.

پسرها از دیدن این صحنه متعجب شده بودند.پیرمرد یک غنچه دیگر هم درون آب انداخت.وی ووشیان چانه خود را لمس کرد، احساس عجیبی داشت:«چرا وقتی اون نیلوفراتو میدزده کاریش نداری و خودت بهش غنچه نیلوفر میدی ولی وقتی ما اینکارو میکنیم کتکمون میزنی؟»

پیرمرد گفت:«اون کمکم میکنه قایق رو برونم چه اشکالی داره چند تا دونه نیلوفر بهش بدم؟ ولی شماها چی؟ امروز چند تا غنچه دزدیدین؟»

پسرها شرمنده بودند و وی ووشیان از گوشه چشم نگاه میکرد.از آنجا که میدانست در قایق خود چند غنچه نیلوفر پنهان کرده اند و ممکن است اوضاع خوب پیش نرود گفت:«بریم دیگه!!»

پیرمرد مانند طوفان بطرفشان هجوم آورد.پسرها که فکر میکردند هر لحظه چوب بامبویی بر سرشان فرود خواهد آمد دیوانه وار پارو میزدند.دو قایق چندباری درون دریاچه نیلوفری دنبال هم چرخیدند.قایق ها که نزدیک میشدند وی ووشیان چند ضربه نوش جان میکرد سپس متوجه شد هدف اصلی بامبو کسی جز او نیست...او سر خود را پوشاند و فریاد زد:«خیلی کارت زشته! چرا فقط منو میزنی؟ همش منو میزنه!»

شاگردی گفت:«تحمل کن برادر ارشد!همه چی به تو بستگی داره!»

جیانگ چنگ هم گفت:«آره تحمل کن!»

وی ووشیان تفی انداخت و گفت:«نه....دیگه تحمل نمیکنم!» او غنچه نیلوفری که چیده بود را از درون قایق برداشت و بیرون پرتاب کرد:«بیا بگیر!»

غنچه ی بزرگ و با ضربه بر سطح آب افتاد.همانطور که انتظار داشت قایق پیرمرد متوقف شد.غول آبی با طمع به آنطرف شنا کرد و غنچه را گرفت.

با استفاده از این فرصت قایق لنگرگاه نیلوفر با سرعت هر چه تمام تر از مهلکه گریخت.

وقتی بازگشتند یکی از شاگردان پرسید:«برادر ارشد،غولای آبی میتونن مزه چیزیو حس کنن؟»

وی ووشیان گفت:«معمولا که نمیتونن...ولی میگم احتمالا این یکی....شاید....شاید ....آه.....آچو.....»

خورشید غروب کرده و باد سردی می وزید. وی ووشیان عطسه کرد و صورت خود را مالید:«شاید قبل مرگش نتونسته هیچ دونه نیلوفری بخوره و وقتی داشته دزدکی دونه نیلوفر میدزدیده تو دریاچه غرق شده و خب....آه....آه....»

جیانگ چنگ گفت:«و بخاطر آرزوی پیش از مرگشه که الان غنچه های نیلوفرو میخوره...پس این حس بوجود میاد که داره به آرزوش میرسه!»

وی ووشیان گفت:«اوهوه....درسته!»

احساس میکرد کمرش پر شده از زخم های کهنه و جدید و این سوال بی جواب هنوز در ذهنش می چرخید:«چطور میشه اینقدر بی انصافی؟چرا هر وقت اتفاقی میفته همه کتکا رو من میخورم؟»

یکی از شاگردان جواب داد:«شاید چون خیلی جذابی؟!»

دیگری گفت:«سطح تهذیبگریت بالاست؟»

یکی دیگر گفت:«وقتی لباس تنت نیست گزینه بهتری واسه کتک خوردنی؟!»

همه تایید کردند و وی ووشیان گفت:«بچه ها ممنونم از تعریف هاتون...خیلی هیجان زده ام کردین الان حس میکنم مو به تنم سیخ شده!»

شاگرد گفت:«قابلتو نداشت....برادر ارشد،تو هر دفعه ازمون حفاظت میکنی...بیشتر از اینا لایقته!»

وی ووشیان گفت:«اوه؟ بیشتر لیاقت دارم؟ خب بازم تعریف کنین بینم!!»

جیانگ چنگ که دیگر نمیتوانست این وضع را تحمل کند گفت:«خفه شین!اگه همینطوری ادامه بدین میزنم قایقو سوراخ میکنم تا همه با هم بمیریم!»

آنها در حال عبور از مسیری کشتزاری بودند.درون مزرعه ها چندین زن کشاورز ریزاندام درحال کار بودند.وقتی چشمشان به قایق افتاد به کنار زمین آمده و از دور با صدای بلند به آنها خوشامد میگفتند:«هی!»

پسرها نیز همزمان به وی ووشیان اشاره کرد و گفت:«برادر ارشد،دارن تو رو صدا میکنن...دارن تو رو صدا میکنن!»

وی ووشیان با دقت نگاه کرد.آنها وقتی وی ووشیان گروه را رهبری میکرد با او رودر رو شده بودند،بلافاصله حالت وی ووشیان تغییر کرد،برخاست،دست خود را تکان داد و خنده کنان گفت:«چه خبرا؟؟!!!»

قایق در آب جاری پیش میرفت.زنها از کناره آب قایق را دنبال میکردند و سخن میگفتند:«شما پسرا بازم رفتین دونه نیلوفر بدزدین؟»

«بگین بینم چقدر کتک خوردین؟»

«ایندفعه دیگه چه خرابکاری کردین؟»

جیانگ چنگ وقتی این حرفها را شنید دلش میخواست وی ووشیان را با لگد از قایق به بیرون پرتاب کند بعد با چهره ای پر از تنفر گفت:«شهرت تو حیثیت مکتب ما رو می بره!»

وی ووشیان با اعتراض گفت:«اگه گوش دادی گفتن <پسرا؟> ببخشیدا که همه ما با هم بودیم....اگه آبروی من رفته شماها هم توش دخالت دارین!»

همانطور که آندو با هم بحث میکردند یکی از زنها گفت:«مزه اش خوب بود؟»

وی ووشیان جواب داد:«چی؟»

زن گفت:«اون هندونه هایی که واستون فرستادیم؟ مزه اش خوب بود؟»

وی ووشیان بالاخره متوجه شد:«پس شما بهمون اون هندونه ها رو دادین؟ خیلی خوشمزه بود!! چرا نیومدین داخل بشینین؟ لااقل یه چایی با هم میخوردیم!»

زن لبخند زنان گفت:«وقتی ما اومدیم شماها اونجا نبودین واسه همین نتونستیم همدیگه رو ببینیم...خوشحالم که هندونه ها رو دوست داشتین!»

وی ووشیان گفت:«ممنونم!»او چند غنچه نیلوفر از ته قایق بیرون کشید:«اینم چند تا غنچه خوشمزه نیلوفر....دفعه بعدی حتما بیاین و تمرین کردن منو تماشا کنین!»

جیانگ چنگ خرناسی کشید:«کی هست که بخواد تمرین کردن تو رو ببینه اصن؟»

وی ووشیان غنچه های نیلوفر را به سمت ساحل پرت کرد فاصله شان بسیار از هم دور بود اما

ساقه های نیلوفر در دست زنها فرود آمدند.او چند تای دیگر هم برداشت و در دست جیانگ چنگ چپاند و او را هل داد:«داری چیکار میکنی؟ منتظر چی وایسادی؟ یالا دیگه!!»

جیانگ چنگ آنها را به بغل گرفت:«واسه چی عجله کنم آخه؟»

وی ووشیان گفت:«تو هم هندونه خوردی باید لطف اونا رو جبران کنی دیگه؟ بیا بیا خجالت نکش! پرت کن اینا رو ...پرت کن!!»

جیانگ چنگ دوباره خرناس کشید:«شوخیت گرفته؟ واسه چی باید خجالت بکشم؟» اگرچه این حرف را زد ولی با اینکه همه شاگردان شروع به پرتاب غنچه های نیلوفر کردند او از جای خود حرکت نکرد.وی ووشیان اصرار کنان گفت:« بندازشون دیگه!! اگه الان اینکارو بکنی دفعه بعدی میتونی ازشون بپرسی طعم دونه نیلوفرا چطور بوده و میتونی بازم باهاشون حرف بزنی!!»

یکی از شاگردان که وحشت کرده بود گفت:«پس دلیلش اینه؟! عجب درسی....تو خیلی تو این کارا خبره ای برادر ارشد!»

«میتونی بگی همیشه اینکارو روی قاعده اش انجام میده!»

«پسر بلا.....هاهاهاهاهاها.....»

جیانگ چنگ میخواست یکی از غنچه ها را بیندازد ولی وقتی احساس کرد چقدر شرم آور است از این کار پشیمان شد.غنچه را پوست کند و خودش آن را خورد.

قایق به آرامی روی آب حرکت میکرد و یکی از زنها در لبه ساحل ایستاده و غنچه نیلوفر را که پسرها از درون قایق برای آنها می فرستادند با قدمهای کوچکش جلوتر آمده و گرفت بعد خنده کنان از آنجا رفت.وی ووشیان دست راست خود را بالای ابروها گرفته و محو منظره شد.در حین خندیدن آه بلندی کشید.دیگران پرسیدند:«چی شده برادر ارشد؟» ، «حالا که دخترا افتادن دنبالت آه میکشی؟»

وی ووشیان پارو را چرخاند و روی شانه نهاد و خندید:«چیز خاصی نیست...داشتم به اون موقعی فکر میکردم که کلی صداقت بخرج دادمو لان جانو دعوت کردم یونمنگ ولی اون خیلی راحت منو رد کرد!!»

پسرها همه انگشتشان را بالا گرفتند:«وایی پس لان وانگجی اینه؟!!!»

وی ووشیان هنوز روحیه خود را حفظ کرده بود و گفت:«خفه شین! یه روزی میارمش اینجا و با لگد میندازمش تو قایق....می برمش غنچه نیلوفر میدزدیم....بعد میندازمش جلو که پیرمرده با چوب بامبو بزندش...اونم میفته دنبالم....هاهاهاها.....»

پس از اینکه مدتی خندید به جیانگ چنگ خیره شد که با صورتی آویزان در جلوی قایق نشسته و دانه های نیلوفر را میخورد.لبخندش ناپدید شد و آه کشید:«آییی...این بچه درست شدنی نیست!»

جیانگ چنگ با اخم گفت:«مشکلش چیه بخوام تنهایی بخورمشون؟»

وی ووشیان گفت:«یه نگاهی به خودت بنداز جیانگ چنگ...ولش کن اصن...من هیچ امیدی بهت ندارم...وایسا و تو کل زندگیت بشین تنهایی همه چی بخور!»

قایقی که برای دزدیدن غنچه نیلوفر رفته بود حالا به خانه باز میگشت.....

مقرابر

خارج از منطقه کوهستان تابستان بشدت سوزان بود اما درون منطقه کوهستانی سرما و آرامش حکمفرما بود.

در جلوی لانشی،دو نفر ایستاده بودند.باد سردی وزید و لباسهایشان آرام در باد ملایم برقص درآمد با اینحال آنها بی حرکت مانده بودند.

لان شیچن و لان وانگجی هر دو ایستاده بودند.....

وارونه....

هیچ کدام چیزی نمیگفتند.هر دو به حالت مراقبه گرفته بودند.تنها صدایی که از آنجا به گوش میرسید صدای جریان آب و پرندگان بود.کوچکترین صدایی از آنها شنیده نمیشد.لحظه ای بعد ناگهان لان وانگجی گفت:«برادر!»

لان شیچن از حالت مدیتیشن خارج شد و با چشمانی آرام گفت:«بله؟»

لان وانگجی بعد از کمی سکوت پرسید:«تو هیچ وقت غنچه نیلوفر جمع کردی؟»

لان شیچن به او نگاه کرد و گفت:«....نه!»

اگر یکی از شاگردان مکتب گوسولان میخواست دانه نیلوفر بخورد خودش برای جمع آوری غنچه ها نمیرفت.لان وانگجی سر خود را کج و رو به پایین گرفته بود:«برادر میدونستی؟»

لان شیچن گفت:«چی رو؟»

لان وانگجی گفت:« دونه های نیلوفری که با ساقه چیده شده باشن مزه شون بهتره!»

لان شیچن گفت:«اوه؟ عجب چیزی...من تا حالا اینو نشنیده بودم....خب چرا همچین سوالی می پرسی؟»

لان وانگجی گفت:«هیچی....الان وقتشه....دست بعدی»

آندو جایگاه خود را از راست به چپ تغییر داده و دستهایشان را جا به جا کردند.حرکتشان رسمی،محکم و بی صدا بود.

لان شیچن میخواست چیزی بپرسد اما ناگهان چشمش به چیز دیگری افتاد و لبخند زد:«وانگجی،مهمون داری!»

لبه راهروی چوبی،یک خرگوش پشمالوی سفید آرام به پای چپ لان وانگجی آویزان شده و بینی صورتی خود را به پایش می مالید.لان شیچن گفت:« چطوری میتونه راهشو پیدا کنه تا اینجا بیاد؟»

لان وانگجی به او گفت:«برگرد!»

با این حال خرگوش گوش نمیکرد.انتهای پیشانی بند لان وانگجی را به دهان گرفته و میکشید انگار میخواست به این شکل لان وانگجی را با خود ببرد.لان شیچن به آرامی گفت:«خب شاید میخواد همراهش بری؟!»

خرگوش نمیتوانست او را حرکت دهد پس در جای خود با خشم دوبار پرید.لان شیچن که حسابی سرگرم شده بود گفت:«این همونه که خیلی شیطونه؟»

لان وانگجی گفت:«خیلی زیاد!»

لان شیچن گفت:«کلا شیطنت داشتن به کسی آسیب نمیزنه....واقعا دوست داشتنیه...اگه درست یادم باشه اینا دوتا بودن...این دو تا همیشه با همن مگه نه؟ چرا فقط این یکی اومده؟ نکنه اون یکی مخالفه بیرون بازی کنن؟»

لان وانگجی گفت:«اونم میاد!»

همانطور که انتظارش میرفت کمی بعد یک خرگوش پشمالوی سفید دیگر به درون تالار پرید.او داشت دنبال دوستش میگشت.آن دو توپ برفی مدتی همدیگر را دنبال کردند.در انتها گوشه ای نزدیک پای چپ لان وانگجی را یافته و همدیگر را در آغوش گرفته و آسوده ماندند.

خرگوش ها محکم بهم چسبیده بودند و با وجود وارونه بودن باز هم دیدن این صحنه زیبا و دل انگیز بود....لان شیچن گفت:«اسماشون چیه؟»

لان وانگجی سر خود را تکان داد....انگار نمیخواست نامشان را بگوید یا اینکه میخواست بفهماند نامی ندارند.هرچند لان شیچن گفت:«من شنیدم تو با فامیل صداشون میکنی!»

لان وانگجی ساکت بود و لان شیچن با صداقت گفت:«واقعا اسمای نازی دارن!»

ناگهان لان وانگجی دست خود را تغییر داد.لان شیچن گفت:«هنوز وقتش نشده که!»

لان وانگجی در سکوت دست خود را به حالت قبل بازگرداند.سی دقیقه بعد زمان به پایان رسید و تمرین تمام شد.آندو یه یاشی برگشته و در آرامش نشستند.

یک خدمتکار برایشان میوه هایی سرد آورد تا عطش آنها بخاطر گرما را فرو بنشاند.هندوانه ای قاچ شده کنارشان بود.هندوانه تکه تکه شده و در بشقابی از یشم نهاده شده و درخشش چشم نوازی داشت.دو برادر روی حصیر زانو زدند.بعد از اینکه چند کلمه با هم رد و بدل کردند،درباره فراگیری درسهای روز قبل گفتگو نمودند و بالاخره شروع به خوردن هندوانه کردند.

لان شیچن تکه ای هندوانه به دهان گذاشت بعد دید لان وانگجی همانطور به بشقاب هندوانه خیره مانده است پس او نیز بصورت غریزی متوقف شد.کمی بعد لان وانگجی به سخن درآمد و گفت:«برادر!»

لان شیچن گفت:«چی شده؟»

لان وانگجی گفت:«تا حالا پوست هندونه خوردی؟»

لان شیچن با شگفتی گفت:«مگه پوست هندونه رو هم میشه خورد؟»

بعد از لحظه ای سکوت،لان وانگجی جواب داد:«شنیدم با حرارت زیاد میشه پختش!»

لان شیچن گفت:«خب شاید بشه!»

لان وانگجی گفت:«شنیدم مزه خوبی داره!»

«من که تا حالا امتحان نکردم!»

«منم تا حالا نخوردم!»

«....هم...» لان شیچن گفت:« میخوای یکی بجات امتحان کنه مزه شو بگه؟»

لان وانگجی پس از کمی فکر با چهره ای جدی سر خود را تکان داد. لان شیچن هم نفس راحتی کشید.بنا به دلایلی احساس میکرد نیازی نیست بپرسد برادرش از کجا اینها را شنیده است....!!!

روز بعد،لان وانگجی تنهایی به پایین کوهستان رفت.

اینکه او تنها به پای کوه برود عجیب نبود بلکه رفتن به بازار چیز عجیبی بود.

مردم از همه طرف می آمدند و میرفتند.آنها معمولا آدمای زیادی نمی دیدند چه درون مکتب چه در زمین شکار.حتی در جلسات گفتگوی مکاتب هم همیشه جمعیت به شکلی منظم دسته بندی میشدند و همه چیز اینطور درهم نبود.اصلا جای تعجب نبود که در میان این شلوغی پای کسی لگد شود یا کسی به ارابه ای برخورد کند.لان وانگجی هیچ وقت علاقه ای به برقراری رابطه فیزیکی با افراد نداشت.وقتی وضعیت را دید،در ابتدا کمی تردید کرد با اینهمه متوقف نشد.تصمیم گرفت از کسی مسیر را بپرسد.هرچند بعد از کمی بررسی کسی را نیافت که بتواند از او سوال کند.

همان موقع بود که لان وانگجی فهمید نه تنها اون خوشش نمی آید به دیگران نزدیک شود بلکه دیگران هم علاقه ای به نزدیک شدن به او نداشتند.

او نسبت به تمامی افراد حاضر در بازار بی اندازه متفاوت و خاص مینمود.حتی یک شمشیر هم روش دوش داشت.دستفروشان،کشاورزان و عابران پیاده کم پیش می آمد ارباب های جوانی چون او را از نزدیک ببینند با اینحال همه در بی توجهی به او از هم سبقت می گرفتند.برخی میترسیدند او یکی از وارثان گستاخ مکاتب باشد پس می ترسیدند بطور اتفاقی به او توهین کنند و از حالت جدی چهره اش هراس داشتند. حتی لان شیچن یکبار به شوخی گفته بود هیچ موجود زنده ای نیست که چند متر از وانگجی فاصله نگیرد و بر جای خود منجمد نشود!!هر گاه لان وانگجی از جایی میگذشت تنها زنان به او نگاه میکردند البته آنها هم به خودشان جرات نمیدادند به او خیره شوند وانمود میکردند مشغول هستند ولی با سرهایی پایین دزدکی تماشایش میکردند و بعد که او میرفت پشت سرش جمع شده و میخندیدند.

لان وانگجی مدتی همانطور راه رفت تا اینکه پیرزنی را دید که جلوی در خانه خود را جارو میزد.از او پرسید:«می بخشید نزدیک ترین دریاچه نیلوفر نزدیک به اینجا کجاست؟»

بینایی پیرزن چندان خوب نبود و همه چیز را تار میدید. او نفس نفس میزد و نمی توانست او را درست ببیند:«از این راه دو سه مایل جلوتر برو...یه خونه ای هست که کلی نیلوفر کاشته!»

لان وانگجی سرش را تکان داد:«ممنونم!»

پیرزن گفت:«ارباب جوان،شبا به کسی اجازه نمیدن بره به دریاچه،اگه میخوای بری عجله کن که قبل تاریک شدن هوا بتونی برگردی!»

لان وانگجی دوباره تکرار کرد:«ممنونم!»

وقتی خواست برود.متوجه شد که زن چوب بامبویی بلندش را در هوا بلند کرده و نمیتوانست شاخه ای که در زیر سقف خانه اش گیر کرده بود را در بیارود پس لان وانگجی اشاره ای به شمشیرش کرده و با پرتاب شدن انرژی شمشیر شاخه افتاد و او نیز راهش را کج کرده و رفت.با توجه به سرعت او دو سه مایل مسیر طولانی نبود.لان وانگجی مسیری که پیرزن به او نشان داده بود را بدون توقف دنبال کرد.

نیمی از مسیر را طی کرد یک مغازه دید بعد ساختمان ها کمتر شدند.وقتی یک مایل را طی کرد تمام مسیر اطرافش را زمین هایی سبز و راه های پر پیچ و خم گرفت.تنها هر از چند گاهی با کلبه های کوچک و کهنه روستایی مواجه میشد که از دودکش هایشان دود به آسمان می رفت.چند کودک را دید که در مزرعه بازی میکردند و بطرف هر کسی که از آنجا میگذشت گل پرت کرده و میخندیدند.این صحنه آنقدر دل انگیز بود که لان وانگجی کمی صبر کرد و به تماشا ایستاد هرچند دریافت که کودکان خجالتی و بیش از اندازه جوان بودند و سعی داشتند خودشان را پنهان کنند. او نیز قدمی به جلو برداشته و به راهش ادامه داد.وقتی نیمی از مسیر را طی کرد چیز سردی روی گونه خود احساس نمود.....قطرات باران بودند که باد آنها را جا به جا میکرد....

او به آسمان نگریست.ابرهای تیره چنان آسمان را پر کرده بودند انگار میخواستند بر زمین بریزند.او سریعتر راه رفت اما باران از او سریعتر بود.

ناگهان،مردمی را در مزرعه ای جلوتر دید.قطرات باران شدت گرفت بودند با اینحال نه دنبال پناهگاه میگشتند و نه چتر روی سر خود داشتند.بنظر میرسید دور چیزی را دایره وار گرفته بودند و به هیچ چیز دیگری توجه نداشتند.لان وانگجی به آن طرف قدم برداشت.کشاورزی را بر زمین دید که از درد می نالید.

لان وانگجی پس از گوش دادن به سخنانشان ماجرا را فهمید.وقتی کشاورز در مزرعه بوده با یک گاو نر برخورد کرده و حالا نمیتوانست از جای خود برخیزد و ناحیه ای در کمر یا پایش درد میکرد که نمیدانست کجاست....گاو نری که این جرم را انجام داده بود در انتهای زمین ایستاده و دمش را میچرخاند و جرات نداشت نزدیک بیاید.صاحب گاو رفته بود تا دکتر خبر کند بقیه کشاورزان هم جرات نمیکردند فرد زخمی را از جای خود بلند کنند مبادا استخوانش از جا در برود.تنها میتوانستند به همین شیوه از او محافظت کنند.تا اینکه باران باریدن گرفت.نم نم باران قابل تحمل بود اما طوفان شدت گرفت.

باران که سنگین تر و شدید تر شد یکی از کشاورزان با عجله به خانه رفت تا چتری بیاورد.اما خانه اش بسیار دور بود و به این زودی باز نمیگشت.بقیه کشاورزها با اضطراب آنجا ایستاده و کاری از دستشان بر نمی آمد فقط سعی میکردند تا جای ممکن از بارش باران روی کشاورز زخمی جلوگیری کنند.ولی اگر این کار هم جواب میداد دائمی به نظر نمیرسید.هرچند اگر چتر هم میرسید باز تنها یکی بود....نمیشد برخی را با چتر از باران حفظ کرد و بقیه را نگهداشت میشد؟

یکی از کشاورزان نفسی کشید و خشمگینانه گفت:«لعنتی هنوز یه دقیقه هم نشده... بارون دیگه چرا؟!»

در این لحظه یکی دیگر از کشاورزان گفت:«بیاین اونجا یه آلونک بسازیم لااقل...بتونیم یه مدتی دوام بیاریم زیر بارون...»

نه خیلی دورتر از آنجا،کلبه ای دور افتاده و قدیمی وجود داشت که تنها چهار ستون آن باقی مانده بود.یکی از پایه هایش کج شده و پایه دیگرش بخاطر شرایط جوی از بین رفته بود.

یکی از کشاورزان با تردید گفت:« نباید اونو از جاش حرکت ندیم؟»

«خب...چند قدم مشکلی نیست....»

همه دست به دست هم دادند و کشاورز زخمی را با دقت جا به جا کردند.دونفر از کشاورزان پایه های آلونک را نگهداشته بودند دو نفر هم هر چه تلاش میکردند نمیتوانستند سقف را نگهدارند.دیگران بیشتر آنها را تشویق میکردند تا آن را نگه دارند،آن دو نیز از تمام قدرت خود استفاده میکردند،صورتشان سرخ شده بود و با این حال سقف یک ذره هم جا به جا نشد.دو نفر دیگر هم به کمک آمدند ولی هیچ به هیچ!!

سقف آلونک از چوب،آجرهای سفالی،لایه هایی از گل و علف خشک شده درست شده بود.اصلا سبک نبود ولی نمیتوانست آنقدر هم سنگین باشد که چهار مرد کشاورز که سالها در مزرعه کار کرده بودند نتوانند آن را جا به جا کنند.

لان وانگجی وقتی هنوز نزدیک آنها نشده بود متوجه موضوع شد....بطرف آلونک رفت،خم شد،گوشه ای از سقف را به یک درست گرفته و بلند کرد....کشاورزان شوکه شده بودند.

مرد جوانی سقف را از جا بلند کرده بود کاری که چهار مرد از پس انجامش بر نیامدند!

لحظه ای بعد یکی از کشاورزان چیزی را در گوش بقیه پچ پچ کرد.آنها با قدری تردید،کشاورز زخمی را به آنجا بردند.وقتی وارد کلبه شدند،همه به لان وانگجی خیره شده بودند.لان وانگجی نیز به جلو نگاه میکرد.

پس از اینکه شخص زخمی را پایین گذاشتند تک تک همه وارد شدند:«ا-ارباب جوان میتونی ولش کنی ما نگهش میداریم....»

لان وانگجی سرش را تکان داد.دو کشاورز اصرار کنان گفتند:«شما خیلی جوونین....اینطوری دوام نمیارین!»

با گفتن این حرفها دستان خود را بالا گرفتند تا در نگهداشتن سقف به او کمک کنند.لان وانگجی نگاهشان کرد و چیزی نگفت تنها بخشی از قدرت خود را جمع کرد.یکباره چهره کشاورزها در هم رفت.

لان وانگجی بازگشت و دوباره قدرت خود را بکار گرفت.کشاورزها با شرمندگی عقب رفتند و گوشه ای چمباتمه زدند.

سقف چوبی بیش از انتظار آنها سنگین بود.اگر آن جوان سقف را رها میکرد آنها هرگز نمیتوانستند نگهش دارند.کسی با ترس و لرز گفت:«چقدر عجیب....واسه چی حالا که اومدیم داخل بنظرم هوا سردتره ؟!»

هیچ کدام از آنها نمیتوانست در میان آلونک،شبحی آویزان با موهای پریشان و زبانی کش آمده را ببیند.از بیرون باد و باران به کلبه می کوبید.آن شبح نیز همراه باد جلو و عقب می چرخید و حس وهم آور بیشتری را در کلبه می پراکند.

این شبح همان چیزی بود که سقف را بی دلیل سنگین کرده بود و انسان های عادی به هیچ شکلی نمیتوانستند آن را از جایش بلند کنند.

لان وانگجی ابزار رها کردن روح را با خود همراه نداشت.از آنجایی که بنظر نمیرسید این مخلوق خیال آسیب زدن به کسی را داشته باشد او نیز نمیتوانست بدون هیچ توجهی روح را از میان ببرد.

پس از لحظاتی بنظر رسید نمیتواند آن شبح آویزان را به رفتن ترغیب کند پس تصمیم گرفت فعلا سقف را همانطور نگهدارد.بعد میتوانست گزارشش را بدهد و به کسانی بگوید تا برای رسیدگی به آن بیایند.

شبح پشت سر لان وانگجی صداهای عجیبی از خود در می آورد.همراه باد به این طرف و آنطرف میرفت و غر میزد:«خیلی سرده....»

او اطراف را گشت و یکی از کشاورزان را برای تکیه زدن پیدا کرد تا کمی از او گرما بگیرد.ناگهان کشاورز بر خود لرزید.لان وانگجی کمی سر خود را کج کرده و از گوشه چشم نگاه عبوسی به او انداخت.شبح هم بر خود لرزید و به حال زار خود بازگشت. زبانش دراز تر شد و غرغرکنان گفت:«ع-عجب بارون سنگینی....اینجا از همه طرف بازه....هوا خیلی سرده....»

تا زمانی که دکتر رسید.کشاورزان جرات نداشتند به لان وانگجی نزدیک شده و با او سخن بگویند.وقتی باران متوقف شد و زخمی را از آلونک بیرون بردند.لان وانگجی نیز سقف را بدون اینکه چیزی بگوید گوشه ای رها کرد.

وقتی به دریاچه رسید.خورشید غروب کرده بود.او میخواست وارد دریاچه شود که زنی میانسال سوار بر قایقی کوچک از دور به آنجا رسید و گفت:«هی هی هی ...اینجا چیکار میکنی؟»

لان وانگجی گفت:«میخوام غنچه نیلوفر بردارم!»

زن گفت:«از وقتش گذشته این موقع نمیزاریم کسی وارد بشه....امروز نمیشه برو یه وقت دیگه بیا!»

لان وانگجی گفت:«زیاد نمیمونم....فقط یه کمی لازم دارم!»

زن گفت:«نه یعنی نه...این قانونه...منم این قانون رو نذاشتم میتونی بری با صاحبش حرف بزنی!»

لان وانگجی پرسید:«صاحب این دریاچه کجاست؟»

زن گفت:«اون خیلی وقت پیش رفته خونه سوال جواب کردن من فایده نداره...اگه بزارم بری داخل بعدا صاحب دریاچه منو سرزنش میکنه لطفا واسه من سختش نکن!»

در این لحظه بود که لان وانگجی هم تصمیم گرفت بیش از اینها به او اصرار نکند.سری تکان داد و گفت:«می بخشید که مزاحمتون شدم!»

ظاهرش آرام بود اما همه چیز در اطرافش هاله ای از نا امیدی را ساطع میکرد.

زن وقتی دید لباسهای سفیدش بخاطر باران خیس شده و چکمه هایش پوشیده از گِل هستند با لحن مهربانانه تری گفت:«امروز دیر اومدی...فردا زودتر بیا....از کجا اومدی؟ بارون خیلی شدید بود.... خیلی جوونی....تو که زیر این بارون تا اینجا نیومدی درسته؟ چرا با خودت چتر نیاوردی؟ مگه خودنتون از اینجا خیلی دوره؟»

لان وانگجی با صداقت پاسخ داد:«ده مایل و نیم فاصله داره!»

زن با شنیدن این حرف شوکه شد:«اینقدر دوره؟! تو راه زیادی رو طی کردی تا برسی اینجا نه؟ اگه واقعا میخواستی دونه نیلوفر بخوری خب میرفتی از خیابونا میخریدی....اینجا یه عالمه فروشنده هست!»

لان وانگجی قصد داشت برود که با شنیدن این حرف برگشت و گفت:«غنچه هایی که توی خیابون میفروشن ساقه ندارن!!»

زن با شگفتی گفت:«مگه حتما باید ساقه داشته باشن؟ طعمشون که فرقی نمیکنه!»

لان وانگجی گفت:«میکنه!»

«نمیکنه!»

لان وانگجی با اصرار بیشتری گفت:«میکنه....یکی بهم گفته فرق میکنه....»

زن از خنده ترکید:«آخه کی اینطوری بهت گفته؟ عجب ارباب جوان لجبازی هستی.... نکنه چیزی

تسخیرت کرده بچه!!»(تسخیر شده عشق؟!!!! ☺)

لان وانگجی چیزی نگفت.سرش پایین بود و برگشت تا راهش را بگیرد و برود.زن دوباره گفت:«خونتون واقعا اینقدر دوره؟»

لان وانگجی گفت:«اوم»

زن گفت:«چطوره....چطوره امروز نری خونه؟ همین اطراف یه جا مستقر شو و فردا برگرد؟؟!»

لان وانگجی گفت:«ساعت عبور و مرور داریم....فردا درس دارم!»

زن سر خود را خاراند و با تردید دنبال راه حل میگشت.در پایان گفت:«....خیلی خب میزارم بری داخل...فقط یه ذره...فقط یه کم باشه؟ اگه میخوای غنچه نیلوفر بچینی عجله کن...اگه کسی ببیندت منم مجبور میشم به صاحبش خبر بدم...زشته تو این سن و سال سرزنشم کنن میدونی؟!»

در مقر ابر پس از باران....

ماگنولیا پر از تازگی و ظرافت بود و لان شیچن علاقه خاصی به آن داشت.او کاغذها را روی میز پهن کرده و کنار پنجره ایستاده و نقاشی میکرد.

پنجره اتاقش حکاکی شده بود اما دید شخصی آرام به طرف اتاق او می آید.لان شیچن قلمویش را پایین نیاورد:«وانگجی!»

لان وانگجی کنار پنجره رفته و گفت:«برادر!»

لان شیچن گفت:«شنیدم دیروز درباره غنچه های دونه نیلوفر حرف میزدی،عمو امروز اتفاقی یه مقداری آورده به کوهستان...چند تا میخوای؟»

لان وانگجی از بیرون پنجره گفت:«خودم دارم!»

لان شیچن با شگفتی گفت:«خودت داری؟»

لان وانگجی گفت:«امم...»

برادرها چند کلمه ای با هم حرف زدند و بعد لان وانگجی به جینگشی برگشت.

لان شیچن بعد از اتمام نقاشی،مدتی به آن خیره شد سپس آن را کناری گذاشت.لیه بینگ را برداشت و به جایی رفت که معمولا برای تمرین نوای روشنایی آنجا حاضر میشد.

جلوی کلبه،پر بود از بوته های گلهای جنتیانای بنفش،گلبرگهایشان مانند شبنم درخشان بودند.لان شیچن وارد آن مسیر شد.سرش را بالا گرفت و متوقف ماند.

روی راهروی کلبه چوبی،گلدانی از جنس یشم وجود داشت.درون گلدان،چند غنچه نیلوفر با ساقه هایشان قرار گرفته بود

گلدان یشم و ساقه نیلوفرها بلند و باریک بودند و صحنه ای زیبا و رویایی را تداعی میکردند.

لان شیچن لیه بینگ را برداشته و کنار گلدان نشست.سرش را کج کرد و مدتی با تردید به آنها خیره شد.بعد با احتیاط فراوان،یکی از غنچه ها را برداشت و پوستش را کند تا بداند آیا واقعا وقتی ساقه نیلوفر به غنچه متصل باشد طعم آنها فرقی خواهد داشت؟

حتما باید طعم بی نظیری میداشتند زیرا که لان وانگجی حقیقتا خوشحال بود.....

استاد تعالیم شیطانی

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنین.

سایت myanimes.ir

@myAnimes

@myAnimess

myMangas@

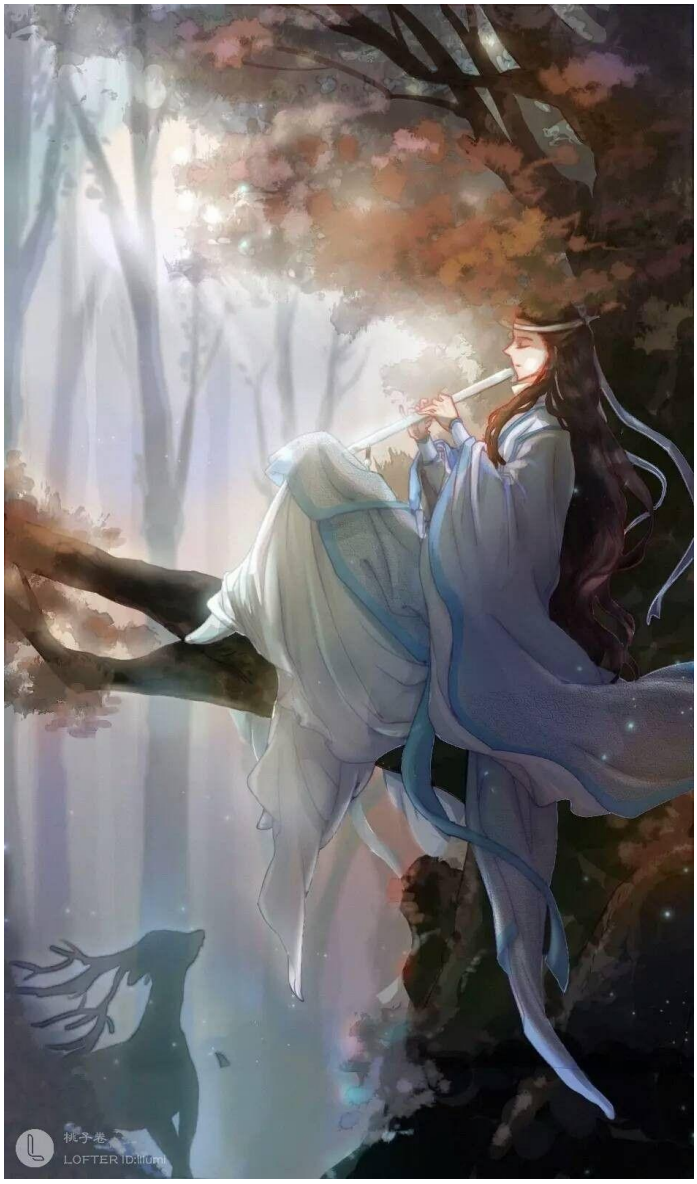

مترجم:دختری با ماسک شیشه ای